



اونای آرام

Quiet Flows the Una
Originally published in Bosnian as Knjiga o Uni,
by Buybook, Sarajevo
© Faruk Šehić, 2016
Persian translation © Borj Books, 2025
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در
سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری
کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

اونای آرام

فاروک شهیچ

ترجمه‌ی پویا مشهدی محمدرضا

اونای آرام

سرشناسه: شهیج، فاروک، ۱۹۷۰- م.
Šchić, Faruk, 1970-
عنوان و نام پدیدآور: اونای آرام/ فاروک شهیج؛
ترجمه‌ی پویا مشهدی محمدرضا.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.؛
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۷۳-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Knjiga o Uni.
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی یا عنوان
"Quiet flows the una" به فارسی ترجمه شده است.
موضوع: داستان‌های بوسنیایی -- قرن ۲۰م.
موضوع: Bosnian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: مشهدی محمدرضا، پویا، ۱۳۷۷-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PG۱۷۴۵
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۸۴۱۵
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۷۵۳۶۷

نویسنده: فاروک شهیج
مترجم: پویا مشهدی محمدرضا
ویراستار: محمدمصطفی بیات
تصویرگر جلد: مهدی فاطمی نسب
طراح گرافیک: شیما هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۷۳-۹

نشر
BORJ

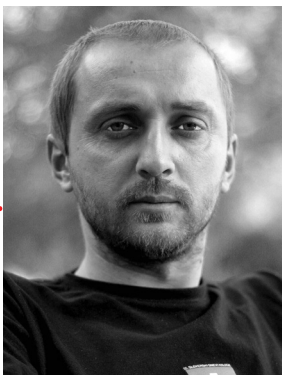
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ | تلفن: ۰۲۰۲۰۰۹۱۲ - ۰۲۱
● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
● نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فاروک شهیچ (متولد ۱۹۷۰) شاعر و رمان‌نویس بوسنیایی است. شهیچ در شهر بیهاج متولد شد و در بوسانسکا کروپا بزرگ شد. او بعدها برای تحصیل در رشته‌ی دامپزشکی به زاگرب رفت؛ اما با آغاز جنگ و تعطیلی دانشگاه به‌عنوان رزمنده راهی جنگ شد. او پس از پایان جنگ، به ادبیات روی آورد و به یکی از صداهای برجسته‌ی ادبیات بوسنی تبدیل شد. اولین اثر شهیچ مجموعه‌شعری بود با عنوان شعرهای در حال تولد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. سال ۲۰۰۴ او با انتشار مجموعه‌داستان تحت فشار برنده‌ی جایزه‌ی ادبی Zora verlag شد.

رمان اونای آرام فصل جدیدی در کارنامه‌ی شهیچ شد. سال ۲۰۱۱ تقریباً اکثر منتقدان اروپای شرقی این اثر را ستایش کردند و این رمان برنده‌ی جایزه‌ی Mesa Selimovic به‌عنوان بهترین رمان منطقه‌ی یوگسلاوی سابق شد. اونای آرام سال ۲۰۱۳ برنده‌ی جایزه‌ی ادبی اتحادیه‌ی اروپا شد و به ۱۰ زبان ترجمه شده است.

در سال‌های اخیر نیز از او مجموعه‌شعر تحسین شده‌ی رودخانه‌ی من و مجموعه‌داستان داستان‌های ساعت‌سازی منتشر شده است.

فاروک شهیچ Faruk Šehić



فراموشی نوعی یادسپاری است، بخش زیرین و نهانی اش، آن روی پنهانِ سکه.
خورخه لوئیس بورخس

ذهنم فراموش می‌کند، اما بدنم حساب همه چیز را نگه می‌دارد. تاریخ از بدنم
تراوش می‌کند.

جفری هارتمن

هیپنوتیزم

یک

گاهی اوقات من خودم نیستم، گارگانو'ام. او، آن دیگری، من حقیقی است: او که برخاسته از سایه‌ها و آب‌هاست. اندوهگین، شکننده و بی‌نواست. از من نپرسید کیستم، چون می‌ترساندم. چیز دیگری از من بپرسید. می‌توانم از خاطره‌ام به شما بگویم: از جهان محکم و استوار مادی که پیوسته رو به ناپدید شدن است و خاطره را به آخرین بنیان شخصیتم تبدیل کرده، شخصیتی که دیگر بفهمی نفهمی به ستونی از بخار بدل شده است. وقتی در گذشته غرق می‌شوم، از کم و کیف کارهایی که می‌کنم آگاهم. می‌خواهم مانند بیشتر آدم‌های روی زمین کامل باشم. حال که به خط سفید پیوسته‌ای نگاه می‌کنم که بر آسفالتِ آبی سیر نقش بسته است. حالم بهتر است. آرامم می‌کند. تاریکی بی‌هیچ زحمتی فرامی‌رسد. پشت سر من است، اما انگار که اصلاً آن جا نیست و جاده، ساختمان‌ها و درختان را نمی‌بلعد. پایه‌پای من پشت سرم می‌آید، اما جرئت نزدیک شدن ندارد، چون می‌داند که آن وقت ناچار می‌شوم سپر کاغذی ساخته‌شده از کلمات درخشانم را به کار بگیرم و به تبعش همه چیز به فنا خواهد رفت. هیچ‌کس چنین چیزی نمی‌خواهد: نه گارگانو، نه تاریکی، نه آن دیگری، یعنی خودم؛ آن فزانورد، ماجراجو و کاوشگر رودها و دریاها.

خاطراتم زشت و کثیف است. هر بار که مجبور می‌شوم از گذشته‌ی یوگسلاوی و شروع جنگ بگویم، احساس انزجار می‌کنم. بیچاره پسرهایی که پیش از کلاس‌های

آمادگی جسمانی، در رختکنی بودند که بوی گند شاش می داد. حتی منظره‌ی ساختمان مدرسه عرق سرد در زیر پلیورم می‌نشاند، پلیوری بسیار تنگ که مرا با حمله‌های تنگناهراسی روبه‌رو می‌کرد. چطور می‌توانستم فراموش کنم؟ ما از انضباط نظامی سخت‌گیرانه‌ی مدرسه در دست‌شویی‌های رهایی یافتیم. غلظت آمونیاک آن‌جا آن قدر بود که نفست را می‌برید. آموزگاران سخت‌گیر و سنگدل بودند، راهروها مانند لوله‌ی تفنگ جلا یافته بود و اسفنج‌هایی که به آب و گچ آغشته بود روی سیاهی تخته‌سیاه ردهای راه‌راه خاکستری به جا گذاشته بود. ته‌سیگار و کاندوم در کاسه‌ی توالت شناور بودند؛ یگانه شکل شورش علیه این نهاد سرسخت. همه‌مان مجبور بودیم روپوش‌هایی آبی‌رنگ بپوشیم. هوای راهروها بوی ساندویچ‌های مدرسه را می‌داد که با ارزان‌ترین سالامی (که نامش را با طمطراق «سالامی پاریسی» گذاشته بودند) درست می‌شد. اگر جنگی رخ می‌داد، مدرسه را به سبب معماری‌اش بلافاصله می‌شد به پادگان تبدیل کرد، چون پنجره‌های کوچک بی‌شماری داشت که ما سربازان کوچک می‌توانستیم از پشتشان با چهره‌های سرکش و دوده‌گرفته‌مان و با قلاب‌سنگ‌ها و تفنگ‌هایی چوبی که سنگ شلیک می‌کرد در برابر برتری عددی دشمن موذی مقاومت کنیم و در وقفه‌های میان مبارزات آوازهای پارتیزانی بخوانیم. کف‌پوش‌های پوسیده‌ی خانه‌های اجاره‌ای، که به دوران امپراتوری اتریش-مجارستان بازمی‌گشت، بوی گند مدفوع خشک شده و بیماری‌های مستأجرانشان را می‌داد، یعنی لمپن‌پرولتاریای موطنم، بوسانسکا کروپا^۱. استریبوروای^۲ پیشخدمت، با بطری آبجویی که سر در جنگل واژن بالغش فرو برده بود، توانایی‌های اندامش را به رخ مشتری‌های می‌کشید. روی میز دراز کشیده و پاهای سپید برفی‌اش را از هم باز کرده بود و دسته‌ای از موهای سیاه نرم و براقش از پشت سرش تاب می‌خورد و رگی به کلفتی یک انگشت از گردنش بیرون زده بود. چراغ آویزان از سقف بلند اتاق چشمک می‌زد و کسانی که چشمشان ضعیف بود نزدیک‌تر آمدند تا از وجود این اندام سیری‌ناپذیر خاطر جمع شوند. وقتی اجرایش تمام شد، پول‌ها را جمع کرد، تنکه‌ی بلند سفیدش را پوشید، دامن کوتاهش را پایین کشید و رفت تا برای تماشاچیان تشنه برندی بریزد. اگر آن تماشاچیان، مست از برندی ارزان و غرق

1. Bosanska Krupa

2. Striborova

در نیکوتین، کتاب‌های لاتین خوانده بودند، می‌دانستند که چند لحظه پیش بختشان بلند بوده و نگاهی به اسپیکولوم موندی^۱، آینه‌ی جهان، انداخته‌اند. خاطراتم آن قدر زشت‌اند که خود را بی‌اثر می‌کنند. هرچه یادم می‌آید مجابم می‌کند که دیگر قصه را به عقب برنگردانم. فضولات اسب‌ها را که بخار از رویشان بلند می‌شد در خیابان تیتو^۲ می‌بینم. صدای تلق تلق سم‌های اسب‌ها را می‌شنوم، ضرباهنگی مداوم و افسرده‌کننده که مضطربم می‌کند. باران چندین روز با ضرباهنگ نعل اسب‌ها می‌بارد. می‌دانم که می‌توانم آن حس تهوع را فروبشنام و همه چیز را با رنگ‌های زیباتری ببینم، ولی آن وقت حس خواهم کرد که دارم به خواسته‌ام که نشان دادن تصویری تغییرناپذیر از گذشته است خیانت می‌کنم. تابوتی با پنجره‌ی شیشه‌ای از حافظه‌ام جلوی چشمم می‌آید: از پشتش، معلم هنرم با عینک دورمشکی‌اش به من اخم می‌کند. چهره‌اش طوری است که انگار آن فریم سیاه‌رنگ چهره‌اش را به اندازه‌ی قالب آگهی‌های فوت، آن هم دهه‌ها پیش از آن‌که کشته شود، کوچک کرده است. تشییع جنازه‌های پارتیزانی را یادم می‌آید و صدای ترومپت‌ها و ترومبون‌های گروه موسیقی سازهای بادی برنجی را که نغمه‌های محزون می‌نواختند و عرقی را که بابت تماشای رژه‌ها در ساعت نه و نیم صبح یک شنبه در کانال دو تلویزیون دولتی روی ستون فقراتم سُر می‌خورد. تابوتی باز را با جسد عمه‌ی بزرگم در ملحفه‌ای سفید می‌بینم که به دامنه‌ی تپه‌ی هوم^۳ می‌برندش؛ از آن جا می‌توان نگاهی به جزایر سبز رودخانه انداخت. این دروغی بود که در آن زندگی می‌کردیم و از میان هزاران پوکه‌ی گلوله که در طول چهار سال جنگ شلیک شده بودند راهش را به سوی ما پیدا می‌کرد. انزجارمکن بود شکل یک آیین به خود بگیرد، اما نمی‌خواهم تن به نفرت دهم. برای سلیقه‌ی من زیادی سطحی و دم‌دستی است.

داغی تابش آفتاب، سردی و نموری سایه و بوی چندش‌آور ادرار، مدفوع و واکس کفش: این‌ها خاطراتی از زندگی پیشین من‌اند که به ذهنم می‌رسد. فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه بتوانم از انزجاری خلاص شوم که برآمده از جملات پوچی است که دولت پیشین بر آن استوار بود. حتی گفتن همین کلمات حالم را ناخوش

1. Speculum mundi

2. Tito

3. Hum

می‌کند. خوشبختانه هنوز گفتار غیرمستقیم و کلماتی را که معنای پنهان دارند داریم. رودخانه‌ی اونا را هم همین طور.

دو

روزنامه‌نگاران جامع‌الاطراف، آن متخصصان همه‌چیزدان، می‌گویند که در این جا با نمونه‌ای از فورس ماژور مواجه بودیم: اعوجاج صفحه‌ی تاریخ، سفیدچاله‌ای در سحابی آستریون^۱ و نوسانی زیرفضایی درون ماده‌ی تاریک، فروپاشی آخرین آرمان‌شهر قرن بیستم، چه و چه و چه. دیوار برلین بر سر ما خراب شد، پس منصفانه این بود که خون جایی دیگر ریخته شود. با این حال، من چرخ‌دنده‌ای کوچک در ید قدرت نیروهای کیهانی نبودم، بلکه در مقام مردی واقعی با شخصیتی منسجم مأموریتی شخصی داشتم: بقا. چرا باید حرف‌های آن‌هایی را که هرگز بوی باروت را بر پوستشان حس نکرده‌اند، بویی که هیچ شوینده‌ای قادر به شستنش نیست، باور کنم وقتی آن‌ها باورم نمی‌کنند؟ اگر به چیزی نیاز داشتیم، خودم به سراغش می‌رفتم. سرنوشتم را در دستان خودم گرفته بودم و منتظر نشدم تا در ساعت‌های گرگ‌ومیش بر در بکوبند و مرا ببرند و بهم شلیک کنند و در چاله‌ای بیندازند. آدم‌ها همیشه تقاص انفعال را با جان خود می‌پردازند و من می‌خواستم زندگی کنم. آن لحظه به صاحب‌خانه‌ام در زاگرب^۲، که پیرزن روستایی عظیم‌الجثه‌ای بود، فکر نکردم که در سال ۱۹۹۰ به من و هم‌اتاقی‌ام گفت: «صرب‌ها قرار است همه‌تان را در بوسنی سلاخی کنند.»

ما کارگران ساده‌دل شیفته‌ی فیلم و ادبیات آن زمان چه می‌دانستیم؟ تحلیلگران پسامتنی همیشه در درک نزاع بر سر بقا مشکل دارند، زیرا بیشتر دوست دارند درباره‌ی استعاره‌های درهم‌تنیده و راجی‌کنند و سرنوشت کسی چون من را با فرایندهای کلی و رویدادهای مهم و حیاتی توضیح دهند، شبه‌رویدادهایی که هرگز توانایی شرح کامل فاجعه را نخواهند داشت: رود خون و جاری شدن

1. Una

2. Asterion

3. Zagreb

قساوت‌ها، صدای جیرجیر زنجیرهای یک تانک تی-۵۵ که حتی وقتی دو کیلومتر با آدم فاصله داشت خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد. نمی‌خواهم تمامی تصاویر مسحورکننده‌ی رویدادهای وحشتناکی را که شاهدش بودم فهرست کنم، چون به کتابی دوبرابر قطورتر از این نیاز خواهد داشت و اثرش هم یکسان خواهد بود: هر کس سر درنیآورد، به راحتی می‌تواند در تاریکی شفابخش جهل بماند. زندگی‌نامه‌ی من زنجیره‌ای است از تصادف‌ها. بسیاری‌شان را خودم انتخاب کردم، اما بعضی‌شان هم مرا برگزیدند. اگر می‌توانستم همه چیز را برای خودم توضیح دهم، چه بهتر که گوری می‌کندم و در آن دراز می‌کشیدم، چون دیگر هدفی برای زندگی وجود نداشت. زندگی‌نامه‌ی من درباره‌ی گوشت و خون است، نه سرگرمی. من جایی در میانه‌ی همه‌ی آن‌هایم. من یک نفرم اما هزاران نفر از ما هستند، از ما شکست‌ناپذیرانی که شکسته‌اند.

باید این را به شما بگویم: من آدم کشته‌ام. یکی هم نه، چندین نفر. وقتی که شلیک می‌کنی، تمامی نگرانی‌هایت ناپدید می‌شوند. البته که همه‌ی گلوله‌ها نشانه‌ی خود را نمی‌یابند، ولی برخی از آن‌ها قطعاً پیدا می‌کنند. وقتی تیراندازی می‌کنی، به سبکی پر می‌شوی. این لذت می‌تواند لحظه‌ای تو را از زمین بلند کند و در هوا ننگه دارد، ولی تو سنگر گرفته‌ای و روی شکم در میان خاک زیرورو شده، چمن له شده و برگ‌های خیش دراز کشیده‌ای، چون غریزه‌ات این طور به تو می‌گوید. وقتی تیراندازی می‌کنم حس می‌کنم مسیحاستیزم^۱. دقیقاً متضاد شفقت از من تراوش می‌کند. عذاب وجدانی وجود ندارد و هیچ‌کس قرار نیست در گوشت نجوا کند که دشمنت هم انسان است. در میدان جنگ، همه چیز فرق می‌کند. دشمن دشمن است. نمی‌تواند انسان باشد. دشمن باید نازک‌بالی آلزج و شاخ‌دار با پاهای خوک باشد، پس فقط شلیک کن و نگران پرت‌وپلاهایی نباش که بزدل‌ها و فیلسوف‌ها وقتشان را بابتش حرام می‌کنند. چندین دشمن را در نبرد تن‌به‌تن

1. Antichrist

۲. «راسته‌ای از حشرات دارای دگردیسی کامل، شامل زنبورها، مورچه‌ها، زنبورهای عسل و وابستگان آن‌ها از زیررده بال‌داران، که غالباً به صورت گروه‌های بزرگ با سازمان اجتماعی پیچیده زیست می‌کنند و معمولاً چهار بال غشایی و شکمی دارند که بر پایه‌ای استوار است؛ بال‌غشانیان.» (فرهنگ فارسی، فرهنگ معاصر؛ دیگر ارجاعات درون گیومه در سرتاسر متن از همین فرهنگ است.)

کشته‌ام. برای همین، حالا همشهری‌هایم از من فاصله می‌گیرند. وقتی هم که در خیابان قدم می‌زنم، همه به آن دست خیابان می‌روند. بوی ترسشان را می‌شنوم. بوی نفرت می‌دهد، بوی هگل و کانت، بوی درک جهان شمول از حیات انسان و آن به اصطلاح شفقت بشری؛ همگی لایق تحقیر و نفرت تمام و کمال من‌اند.

سه مرد و نیز یک جدایی طلب اهل «جمهوری بوسنی غربی» را کشتم. کشتن روان‌گردانی است که تو را از جا می‌کند و ناگهان مثل موشک بلندت می‌کند. وقتی بلندت می‌کند، از این‌که فکر می‌کنی در صدر جهانی خوشتر می‌آید. من بدن‌های زنده را به اشباحی چون شب‌پره تبدیل کردم. در روح شاعر، جنگجو و، مخفیانه، راهبی صوفی خانه دارد. به قول بودلر^۱، انسانی مقدسم. در میدان جنگ، کسانی را که نام‌هایی بی‌اهمیت و فراموش شده داشتند کشتم، در همه جور شرایط آب‌وهوایی. وقتی برف خیس می‌بارد، خون هم به سرخی خون در فیلم دکتر ژیاوگو است و یک قطره خون و کمی برف کافی است تا بتوانی با انگشت گل مینا بکشی.

گاهی از خودم می‌پرسیدم چرا؟ هدف از کشتن چیست؟ حالا پاسخ را می‌دانم و پیشیزی برایم اهمیت ندارد. هیچ عذاب وجدانی ندارم بابت مردانی که در تصورم به شکل پرتزه‌هایی شب‌واره‌اند، به شکل عکس‌هایی با سرهای قیچی شده. زیاد طول نمی‌کشد که حافظه‌ام را ترک کنند و رهسپار تاریکی شوند. هرگز پاپ ویتیل را در هیچ‌جای میدان جنگ ندیدم. البته گل‌سنگ‌های روی درختان شبیه لک‌های پشت دستانش بود. همه چیز در جنگ ساده و واضح است، مگر زمانی که خون زیر ناخن‌هایت برود. وقتی می‌نشیند، شستنش سخت است و بعد دیگر تا روزها نمی‌توانی از شرش خلاص شوی.

من آدم کشتم، چون می‌خواستم در آن آشوب زنده بمانم. نمی‌دانستم چطور می‌شود جور دیگر عمل کرد و غرورم هم اجازه نمی‌داد که جنگ را در بیگان‌های پشتیبانی بگذرانم. کسانی بودند که با من فرق داشتند؛ کسانی که به درگاه خدا دعا می‌کردند که تیر بخورند، که کشته شوند، چون سرشار از حیات و نیرو بودند و همین سرکوبشان می‌کرد - ترس از این‌که با این همه انرژی و حشمتناک در خودشان

1. Baudelaire

زنده بمانند. نمی دانستند با آن چه کار کنند. همین باعث شد که با چشمان باز و قلبی پاک، بی هیچ ترسی از جایی که می رفتند، حمله کنند. آن ها باید حمله می کردند، چون چنین حیاتی در آنان بود؛ حیاتی شگفت آور و بزرگ تر از مرگ. اما من آرام بودم و می دانستم چه کار دارم می کنم. هرگز در خط مقدم مست یا نشئه نکردم. همیشه هشیار بودم. برای همین است که می توانم حالا این را به شما بگویم. می دانید که حرفی از دهان مردگان بیرون نمی آید. فکر نکنید بی احساسم؛ صرفاً صادقم. کمی شبیه نازی هایم: دوست دارم به باخ نوازی با اره برقی اشتیل^۱ گوش فرادهم. با اره برقی بلک اند دکرا^۲ هم بد نیست.

سه

جنگل ها فیروزه ای رنگ بودند و درختان مثل بازوان یک شقایق دریایی به آرامی این سو و آن سو می رفتند. منظره ی دوردست در لبه ی افق، که از پشت پنجره ی مه گرفته دیده می شد، همین بود. برای خودش رنگین کمانی بود، چون داشتم تخیلم را به کار می بستم. درخت ها در حقیقت برهنه و خاکستری بودند و گل سنگ و گاهی هم میوه ی دارواش آن ها را می پوشاند. رنگی که این گل سنگ ها و دارواش ها به خود گرفته بودند اصلاً و ابداً ارتباطی با کمبود کلروفیل در طبیعت و روح آدم ها نداشت. رنگ ها عاملان نفوذ جهان غرب بودند. بوی تجمل و ثروت و مکنّت می دادند و برای همین باید از زندگی ما محو می گشتند. اما من در این سمت جام پنجره صاحب واقعیت اندرونی بودم. آن بیرون و در خیابان ها داستان هایی دیگر صدق می کرد. زیر بالکن من، شهری بود که در آن هنگام حس نمی کردم به من تعلق دارد - برای چنین عشقی کم سن و سال بودم - شهری لطیف مانند استفراغی گرم در زیر آفتاب. دولت برای من در آن زمان به کره ای دوردست می مانست که جایی در کتاب اطلس اجرام آسمانی ندارد. بعدها به آن علاقه مند شدم، به رغم تلاش های ماوراء الطبیعی ای که به کار گرفته می شد

1. Stihl

2. Black & Decker

تا تمام تفاوت‌های میان ما را با قصه‌های دورودراز راجع به پیوندهای خواهر و برادری مان پنهان سازند و این‌که گفته می‌شد همه چیز در یوگسلاوی در بهترین شکل خود است، اما بدبختی، فلاکت و هرزه‌گری هم در شرق هم در غرب به وفور یافت می‌شد. چه واژه‌ی ناخوش‌آوایی: هرزه‌گری. زمانی که فهمیدم همگی با هم برادر و خواهر نیستیم، حس کردم در شهر خودم غریبم. نه چون نمی‌خواستم خواهر و برادر باشیم، بلکه بدین جهت که هیچ حسن‌نیتی میان بیشتر صرب‌ها و کروات‌های محلی نبود. ناگفته نماند که وقتی سربازی اجباری ام را در «ارتش خلق یوگسلاوی» گذراندم و مجبور بودم قومیتم را ذکر کنم، چه وضعیت مسخره‌ای پیش آمد: چون از خانواده‌ای بوسنیایی می‌آمدم، صرب‌ها و کروات‌ها سعی کردند متقاعدم کنند قومیتم را «مسلمان بوسنیایی» بنویسم، چون می‌گفتند یوگسلاوها واقعاً وجود خارجی ندارند. بله، من با هویتی می‌زیستم که در همان کشوری که این هویت را یدک می‌کشید به حاشیه رانده شده بود. بزرگ‌ترین شوکی که به من وارد شد زمانی بود که فهمیدم، از نظر آماری، تعداد کسانی که خود را یوگسلاو معرفی می‌کنند بسیار اندک است. وقتی مدرسه‌ام تمام شد و خواستم به سربازی بروم، مادرم نصیحت‌م کرد خود را یوگسلاو معرفی کنم، چون فکر می‌کرد اگر بگویم مسلمانم، سایر سربازان به من می‌خندند. نه نظر او برایم اهمیتی داشت و نه نظر هم‌زمانم، چون شیفته‌ی جنگ داخلی اسپانیا بودم. از این‌که نمی‌توانستم با ماشین زمان به اسپانیا برگردم و در راه مبارزه برای آزادی بمیرم غصه می‌خوردم. تنها آن‌جا و در آن بازه‌ی کوتاه بود که ملت من وجود داشت.

صدای خسته‌ای در زیر بالکن که داشت ستونی از جوانان را از پروژه‌ی کار جمعی بازمی‌گرداند فریاد زد: «کی مبارزه‌مان را رهبری می‌کند؟» صدایی که پیش از همه می‌آمد، درست مانند غواصی که جسدی را با کابل از رود خروشان بیرون می‌کشد، تمام افراد دیگر را با خود می‌کشید.

از صد حنجره طنین آمد: «تیتووووو!»

- ما جزء چی هستیم؟!

- خخخخخ!

- چی ما را متحد و هدایت می‌کند؟!

قطعه‌هایش زنگ زده باشد دوباره می‌بردند. هومر روزی روزگاری پیش از جنگ با پرستوها به جنوب رفت. می‌توانستم قسم بخورم که هیچ‌کس تا چهار سال بعد یک پرستو هم ندید.

دست خودم نبود. حس می‌کردم با جذب شدن به چیزی که حالم را به هم می‌زند به علاقه‌ای انحراف‌آمیز گرفتار شده‌ام. درست مثل زمانی است که از بالکن به پایین نگاه می‌کنی: به سقوط از آن علاقه‌مند می‌شوی، ولی برخلاف کسی که برای خودکشی می‌پرد و هدفش ماشینی است که آن پایین پارک شده، راحت در هوا گام برنمی‌داری تا بیفتی. احتمالاً زمانی که چاقوی بزرگ آشپزخانه را در دست گرفته‌اید به شکم خود فکر کرده‌اید. خب، این همان علاقه‌ی انحراف‌آمیزی است که وقتی به زندگی در یوگسلاوی سابق و فروپاشی‌اش فکر می‌کنم، عنانم را در دست می‌گیرد.

چهار

از تماشای جریان رود سرگیجه نمی‌گیری. اگر درباره‌ی چیزی حرف بزنی، رشته‌ی کلامت به زودی پاره خواهد شد، چون آب تو را به اختیار خود درمی‌آورد و واژه‌هایی را که می‌خواستی بر زبان بیاوری فراموش می‌کنی و «از سکوت لذت ببر» دپش مُد^۱ در گوش‌هایت پخش می‌شود. ما از تماشای گذرِ گاه تند و گاه آهسته‌ی اونا لذت می‌بردیم و سطح بی‌آرام و قراش آرامش را در همه‌جا می‌پراکند.

از رفتن به مراسم سالگرد تأسیس تیمان طفره رفتیم، چون از مراسم رسمی و خفه با حال و هوای نظام قدیم که همچون شب‌هی نامیرا بالای سرمان پرواز می‌کرد خوشمان نمی‌آمد. ساختمان‌های کارخانه‌ی حومه‌ی شهر هم همین‌طور بود. مردم پیشاپیش شروع کرده بودند به بیرون آوردن ورق‌های فلزی قابل استفاده‌ی آن کارخانه. لاشه‌های کارخانه‌ها و خانه‌های صربی تا آخرین آجر باید غارت و برچیده می‌شد. چه کسی الان دیگر مرگ دیوانه‌وار آن همه فلک‌زده‌ای را یادش می‌آید که زیر سقف خانه‌های متروکه، موقعی که داشتند آجرهایش را با مغار

۱. دپش مُد (به انگلیسی: Depeche Mode) نام گروه موسیقی الکترونیک انگلیسی است که در سال ۱۹۸۰ تأسیس شد.

می‌کنند، له شدند؟ از سپتامبر ۱۹۹۵ و تا چند ماهی پس از آن، کاروان‌هایی از تراکتورها، کامیون‌ها و گاری‌های اسبی از شهر می‌گذشتند و غنیمت‌هایی را که از دهکده‌های رشته‌کوه گرمچ^۱ به دست آورده بودند با خود به جایی دور می‌بردند. عطش داشتن دارایی‌های دیگران مرضی عجیب و همه‌گیر است.

در مراسم سالگرد تأسیس تیپ، دور هم جمع می‌شدیم تا چیزهای بسیاری را جشن بگیریم که نمی‌خواستیم نامشان را بر زبان بیاوریم. شادمان و آرام، چون پیروان مذهب ذن، به سلامتی یکدیگر می‌نوشتیم، بدون زدن بطری‌ها به یکدیگر و فریادهای بیش از حد. بازدید مستانه‌مان از مکان‌های مورد علاقه‌مان در نهایت ما را به کاروانی کشاند که زیر سایه‌ی درختان آلوی ژاپنی نوشیدنی می‌فروخت. پاهایمان خودشان به این جا بردندمان. سایه بی‌نظیر بود، مشروب هم همین‌طور، و قصه‌های زندگی‌مان دیگر با واقعیت کاری نداشتند. مدتی بعد، یکی پیشنهاد داد برویم و تالار تازه‌تعمیر مرکز فرهنگی را ببینیم، چون همه‌مان ساختمان‌هایی را که از آتش در امان مانده بودند دوست داشتیم. آن‌ها پیوند فیزیکی مستقیمی با گذشته‌مان داشتند. می‌توانستیم نگاهی به پشت پرده‌های سنگین زربافت بیندازیم، جایی که توهم‌های سینمایی را نشان می‌دادند. اندوه کینگ کونگ^۲ به خاطر عشق ناممکن به یک زن در آن هوای نمناک حس می‌شد و اشک‌ها و آه‌ها همراهی‌اش می‌کرد. بهترین خاطره‌ام از تالار بازدید گروهی از تردستان ایتالیایی در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ بود. آن‌ها مارهای کبرا را افسون می‌کردند و زن کوتوله‌ای را در مکعبی چوبی با شمشیر به سیخ می‌کشیدند. آخر هم زن، در کمال اشتیاق کلی تماشاچی، شاد و سالم با لباس شنا از مکعب بیرون می‌پرد. معجزه‌های کوچک‌تر و بزرگ‌تر دیگری هم به نمایش گذاشتند. هیپنوتیزم‌های دسته‌جمعی مرتاض گروه در میان آن معجزات بود. در این مراسم، پسری از طنابی که در هوا معلق بود بالا می‌رفت یا مرتاض پسر را با دشنه شقه‌شقه می‌کرد و اندام‌هایش را در سبد می‌انداخت و بعد او را صحیح و سالم بیرون می‌آورد.

آن عصر قرار بود «سیرک پرنده‌ی رامایانا»^۳ از هند اجرا داشته باشد. هیپنوتیزم‌کننده

1. Grmeč

2. King Kong

3. The Ramayana Flying Circus

مشغول تمرین نهایی بود و به موش آزمایشگاهی نیاز داشت. و از قضا من آن جا بودم: شاعری آینده‌دار و کهنه‌سرباز جنگ عزیزمان. این‌که چرا آن مرتاض از میان سه نفری که بودیم مرا برگزید هنوز برایم یک معماست. تازه داشتم احساس راحتی می‌کردم و روی صندلی با تودوزی چرم وسط تالار خالی مرکز فرهنگی لم داده بودم. غیر از زخمی مورب روی صورت‌م، چیز دیگری مرا از دیگران متمایز نمی‌کرد.

پیش از جنگ این امکان وجود داشت که تالار میزبان هفتصد تماشاچی باشد که روی صندلی‌های تاشو بنشینند و زمانی که کینگ کونگ، گودزیلا یا فیلم‌های بروس لی^۱ اکران می‌شد، مردم روی زمین هم می‌نشستند. فرصت نشد که ورودی اصلی یا سن را با آن پرده‌های سنگین زربافتش ببینم. خورشید و آواز پرندگان روی صنوبرها و درختان تنومند گردوی سیاه بیرون مانده بودند. دو دوست من با آوردنم به این‌جا به بهانه‌ی نشان دادن تالار مرمت‌شده به من حقه زده بودند. آن‌ها در اصل امیدوار بودند که بتوانند حیوانات سیرک، مخصوصاً میمون‌های رقصنده‌ی مست، را ببینند.

- خیلی وقت پیش هم نبود. فکر کنم کمی بعد از جنگ بود. یک سیرک آمد تو استادیوم بانیا لوکا^۲. یکی که رفته بود ببیندشان بهم گفت یک تردست آن‌جا بود که یک میمون زنجیری داشت، یک مندربیل یا یک بابون. دقیق نمی‌توانست بگوید. بعد تردست شروع کرد به تاباندن زنجیر. میمونه جلوی پنج هزار نفر از زمین بلند شد و تو هوا دایره‌وار چرخید. بعد می‌دانی تو آن وضعیت چی کار می‌کرد؟ از طرف پرسیدم: «نه. چی کار؟»

مرد مثل سیگاری‌ها نخودی خندید و گفت: «با نهایت قدرتش به زنجیر چسبیده بود، عین یک آدم‌کوجولو!»

دوستانم و من، آبجوبه‌دست، از در کناری وارد شدیم و به مرتاضی برخوردیم که مشعلی در دست داشت. تماشای مردی ریشو با ردایی بلند که ایستاده بود و خیره به ما نگاه می‌کرد مضطربمان می‌کرد. انگار به انتظار ما نشسته بود، چون از این‌که آن‌جا بودیم شگفت‌زده نشد. به گفت‌وگویی مؤدبانه درباره‌ی اصالت هیپنوتیزم دسته‌جمعی پرداختیم. پس از آن بود که مرتاض انگشتش را به سمت

1. Godzilla

2. Bruce Lee

3. Banja Luka

من گرفت، مشعل را خاموش کرد و در تاریکی مطلق ناپدید شد. قلبم مثل طبل می‌تپید. همیشه برای چالش‌های غیرعادی آماده بودم - هرچه دیوانه‌وارتر بهتر. نور هم‌زمان با ناپدید شدن همراهانم با سرعتی شبح‌وار از میان شکاف باریک درها گذشت. زمانی که صندلی‌ای یافتیم و روی آن ولو شدم، نورافکنی روی سن روشن شد. بطری آبجویم را به زیر صندلی هل دادم. پیوند زمانی میان زندگی پیش از جنگ و پس از جنگم شکسته شده بود و باید این ناپیوستگی را از بین می‌بردم. چون می‌خواستم دوباره کامل باشم، ولو در خاطراتم، باید مسافر زمان می‌شدم و به گذشته می‌رفتم. این به معنای تلاش برای انجام وظیفه‌ی ناممکن پرواز بر فراز جنگ و غلبه بر بی‌قراری‌ام با هدف یافتن آن پیوند زمانی‌ای بود که گذشته و حال را به یکدیگر ملحق می‌کند. به نظر می‌رسید اولین بار در طول عمرم بود که داشتن زخم بر صورتم امتیاز محسوب می‌شد. اگر توجه مرتاض به زنان روان‌پریش زایل‌العقل و مردان نیمه‌دیوانه جلب می‌شد، آیا این بدین معنا بود که من هم یکی از آن‌هایم که بدریختی همچون هاله‌ای تاریک و ترسناک رویشان سایه افکنده است؟ پاسخ مثبت بود. این خاصیت مغناطیسی موهبت محسوب نمی‌شد، ولی زخم مثل بلیت ورود من به نمایش عمل کرد.

پنج

هینوتیزم‌کننده با دستاری پر از مارهای رام‌شده‌ی هیس‌هیس‌کن روی صحنه گام برمی‌داشت و در همان لحظه مهی زیر زانوهایم پیدا شد. بادی در پشت سر هینوتیزم‌کننده هر چیزی را که سر راهش بود در هم می‌کوبید و بر همه چیز، از زباله‌های رهاشده گرفته تا بلندگوهایی که روی هم چیده شده بودند، می‌وزید. فکر کردم صدای نعره‌ی برقی فیل‌های کوچک عروسکی به گوشم می‌رسد؛ یادم آمد که این صدا را در خیابان‌های سارایوو، جایی که مفت خورها این عروسک‌ها را به مردم پرجنب‌وجوش می‌فروختند، شنیده بودم. وقتی نگاهم از سقف به دیواری

بالای سن افتاد که روی آن شعارهایی در ستایش تیتو، خلق و حزب نوشته شده و همه را صاحب حیات جاودان دانسته بود، لحظه‌ای فکر کردم که دوران ما به سر آمده است. از آن جایی که هیچ عکسی از پیش از جنگ نداشتیم، چاره‌ای جز این نداشتیم که گذشته‌ام را به چشم چیزی ناموجود ببینم. چشمانم را بستم و آن صحنه‌ی سیاه‌وسفیدِ عالی‌فیلمِ زندگی شگفت‌انگیز را پشت پلک‌هایم برای خودم پخش کردم. این ویدئو را به‌عنوان آخرین سند بر وجود جهان شخصی گذشته‌ام ضمیمه می‌کنم، گرچه گاهی خودم هم فکر می‌کنم خاطراتم را از خودم درآورده‌ام. صدای باد کم‌کم آرام گرفت و با صدای جیغ صفحه‌ی گرامافونی که تنها و تنها یک صدا را مرتب پخش می‌کرد خفه شد. من در حال تحقیق و پژوهش جالبی بودم. نمی‌خواه در بری و قایم شی
زندگی خیلی خیلی شگفت‌انگیزه...

هر بار که هیپنوتیزم‌کننده عددی را می‌گفت، من سیل افکارم را به شکل یک کل معنادار مرتب و بعد آن را به بیانیه‌هایی اعتراف‌گونه تبدیل می‌کردم. همیشه شنوندگانی وفادار داشتیم که بتوانم ساعت‌ها از هر دری برایشان بگویم، اما این تجربه‌ای متفاوت بود. حالا من شبیه کلیدی روی دستگاه رمزگشایی زندگی آدم‌ها بودم و تنها لازم بود مرا بفشارند. من ابزاری بودم که به کار دیدن می‌آمد، یک عینک، دوربین، ذره بین، ابزاری که با ارکیده‌ای بلند قامت پیوند خورده است و با صدایی بلند قصه‌هایی را از شیپورش روایت می‌کند.

موسیقی عجیبی انتخاب شده بود، چون معمولاً از آهنگی آرام‌بخش برای القای هیپنوتیزم استفاده می‌کنند. مرتاض ریش سفید همچون شمعی راست قامت در دایره‌ی درخشان نورافکن ایستاده بود. چشمانش خاکستری و سرد بود و حالت چهره‌اش همان قدر واضح بود که گل‌ولای واضح است. زمانی که شمارش معکوس القا به پایان رسید، با زبان بوسنیایی دست‌وپاشکسته‌ای به من گفت: «حالا به گذشته‌ات برمی‌گردی، به بچگی‌ات... می‌توانی راحت و فارغ دلانه فکر کنی. چند
سالت است؟»

۱. زندگی شگفت‌انگیز است (به انگلیسی: *It's a Wonderful Life*) فیلمی به کارگردانی فرانک کاپرا محصول سال ۱۹۴۶ ایالات متحده‌ی آمریکا است.

گفتم: «سیزده سال.»

- مطمئنی؟

- بله، سیزده سالم است و تازه از خانه آمده‌ام بیرون که بروم ماهیگیری. چکمه‌ی لاستیکی پوشیده‌ام و چوب و کوله‌پشتی ماهیگیری همراهم است. نی‌ها بوی مخاط ماهی می‌دهند. این قدر ماهی هست که از تماشاشان خسته نمی‌شوی. حس و حالت مثل حس و حال آدم خسیسی است که طلایش را در آغوش گرفته و نمی‌تواند ازش سیر شود. شناور ماهیگیری را بررسی می‌کنم، که باید نصفش با آب پر شده باشد، و طعمه‌ها را هم چرب می‌کنم که روی سطح آب بمانند. قلاب را تا آن دست رودخانه پرت می‌کنم و شناور روی ساحل نرم و شنی پر از جلبک فرود می‌آید، انگار که شناور را روی یک بالش سبز انداخته باشم. حالا آرام نخ را می‌کشم و شناور را می‌آورم توی آب، چون یک قزل‌آلای بزرگ یکی دو متر پایین‌تر منتظر است. قشنگ ۳۰ سانتی‌متر طولش است، اندازه‌ی متوسطش ۲۴ سانتی‌متر. حدس می‌زنم که قرار است مبارزه‌ی طولانی‌ای باشد. از نوک چوب استفاده می‌کنم تا نخ ماهیگیری را با طعمه‌هایی که بهش وصل است باز کنم. آخری را یک تکان می‌دهم تا درست بیفتند تو دهان ماهی بزرگه. در حالی که نفسم را در سینه حبس کرده‌ام، به طعمه نگاه می‌کنم. ماهی به سطح آب هجوم می‌آورد، طعمه را رد می‌کند و حباب بزرگی روی آب می‌سازد. دسته‌ی چوب ماهیگیری به پهلو راستم تکیه کرده و من عین هفت تیرکشی یکپه‌و آن را می‌کشم عقب. شناور با طعمه‌ها کل راه را طی می‌کند و برمی‌گردد به چمن زیر پایم. این قدر همه‌چی سریع اتفاق افتاد که وقتی قزل‌آلا به طعمه تک زد فقط توانستم شکم سفیدش را ببینم. باید آرام بگیرم، دوباره سمت بالش سبز پرتش کنم و همه‌چی را دوباره از اول انجام بدهم. این قدر هیجان زده‌ام که متوجه آدم‌هایی که بالادست ساحل‌اند و دارند پشت سر من و ماهی غیبت می‌کنند نمی‌شوم...

مه مصنوعی با سرعتی مورچه‌وار مرا می‌بلعید. طوری از زمان می‌گذشتم که انگار از وسط توڑب^۱ نرم می‌گذرم. همان طور که داشتم در سیاهی درخشان و نور صورتی‌رنگ خاک سیلت غرق می‌شدم، نگاهم به خانه‌هایی افتاد که از زمین زیر

۱. «زغال‌سنگ نارس و سبک‌وزن به رنگ قهوه‌ای یا سیاه که به‌سختی و با بوی بد می‌سوزد؛ زغال‌سنگ نارس.»

پایم سبزی می شدند و بعد دود از دودکش هایشان پیچان بیرون می زد، نشانه ای از این که حیات در کنار رود اونا ریشه خواهد دوآند. درخت های پارک شهر کمر باریکی داشتند و شهر خود نو و تازه بود. نمی دانم کدامان به دیگری نزدیک می شد، من به شهر یا شهر به من، اما هر جا را که نگاه می کردم شهر آن جا بود، درست در مشتتم. می توانستم سال ها و دهه ها را هر طور که می خواستم عوض کنم. خانه ی مادر بزرگِ امینا^۱ را دیدم و دانستم که باید تمامش کنم. سفر از این جا شروع شد و همین جا هم تمام خواهد شد، چون این سفر هرگز تمام شدنی نیست. مه مرا از پا تا گردن دربرگرفت و به یقه ی پیراهن سه دکمه ام که رسید متوقف شد. همه چیز را خواهم گفت، حتی چیزهایی را که مرتاض از من نپرسد.

1. Emina

دریانوردان ارتش سبز

نور درخشانی در آسمان بود، از آن انفجارهای مرسوم جشن‌ها. سیرک طبیعت هم‌گرده‌ها را در گل‌ها و سرسبزی را در پارک شهر پراکنده بود. خلق و خوی بهاری لاعلاجی به جان هر فکر و هر تکه چمن افتاده بود و برنامه‌های حشرات معلق در هوا را که در خیابان‌هایی هوایی با یکدیگر تصادف می‌کردند به هم ریخته بود. مستی‌ای در زمین و هوا موج می‌زد که نوید تولد چیزی باشکوه را می‌داد. بهار معجزه‌ای است که مثل آتش‌بازی در آسمان تجسم می‌یابد، زمانی است که انحنای تن این و آن هورمون‌هایت را به‌سویش می‌کشد و بعید نیست که آن کراکاتوآی^۱ کوچک توی شلوارت فوران کند.

خودم را نیشگون می‌گیرم تا از فناپذیری‌ام مطمئن شوم، چون همه‌مان به‌صورت خدا آفریده شده‌ایم^۲ و برای همین لحظه‌ای فکر کردم که از شادکامی به موجودی آسمانی تبدیل شده‌ام.

بهار همان کارناوالی بود که تمام دنیا را در آستانه‌ی تقلیدی تمسخرآمیز قرار می‌داد. هرزآباد زمستانی خاکستری‌رنگ در یک چشم‌برهم‌زدن به چنان اقیانوس اطلس سبزی از جنس علف تبدیل می‌شد که اگر می‌شد به اندازه‌ی مورچه یا ملخی کوچک شویم، می‌توانستیم در آن برانیم. این کار در دنیای آدم‌بزرگ‌هایی که سعی می‌کردند ما را به هر شکل ممکن شبیه خود کنند بسیار سخت بود، مردانی احمو و سبیلو که کارهای مهمی برای برقرارماندن دولت بزرگ و مقتدرمان می‌کردند. ولی من سبیل نمی‌خواستم. عجله‌ای هم برای بزرگ شدن نداشتم.

1. Krakatoa

۲. اشاره به «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید. او را به صورت خدا آفرید...» (سفر پیدایش: باب ۱، آیه ۲۷)

به سرخی شال‌گردن پیشاهنگی‌ام باور داشتم، به خون تمام اعضای طبقه‌ی پرولتاریا هم همین‌طور، که وقتی مارکس، انگلس و لنین آنان را از گور برانگیزند، در کارخانه‌های تاریک زیرزمینی به‌صاف خواهند شد. بعداً تنها ۷۰۰ روز در سیبری^۱، اثر کلاسیک ضدگولاگ نوشته‌ی کارلو اشتاینر، کافی بود تا کمونیسم را از فهرست ایسم‌های مورد علاقه و مقدس دفترچه‌ی خاطرات دبیرستانم، ولو با مداد و دستی لرزان، خط بزنم. من، به قول حزب، تبدیل شده بودم به یک تجدیدنظرطلب، مثل رزا لوکزامبورگ که از او متنفر بودیم، چون جریان حقیقی انقلاب را رها کرد و عامل پلید امپریالیسم شد. دست‌کم در کتاب‌های درسی مارکسیستی به ما این‌طور گفتند. همه چیز باید در خدمت دولت مقتدرمان می‌بود، چهارمین نیروی نظامی بزرگ جهان که به پرندگان فولادینش بیش از هر چیزی افتخار می‌کردیم. حتی پارک شهرمان هم به داشتن درختانی میهن‌پرست (درختانی که بیشتر به بوته می‌مانستند) افتخار می‌کرد که با ظرافت تمام ستاره‌ی سوسیالیستی پُربرگی ساخته بودند. این ستاره‌ی بزرگ و پُرشاخ‌ویرگ منزلگاه سینه‌سرخ‌ها می‌شد، یعنی منزلگاه طبقه‌ی کارگر پرندگان: ارتشی سرخ با ظاهر یکسان که استعدادی در آوازخوانی نداشت، اما بال‌های پُرشتاب و سخت‌کوش و فرمان‌برداری داشت که تا ابد خانه‌های معلق خاکستری‌اش را در آن درختچه‌ها می‌ساخت، درختچه‌هایی که تمشک‌هایش شیره‌ای سرخ و مزه‌ای تلخ داشت.

با وجود این، سینه‌سرخ‌ها موجوداتی خوش‌پر و بال‌بودند که همیشه جیک جیک می‌کردند و بدون خستگی برای گسترش جوامع سیاسی-اجتماعی کوچکشان تلاش می‌کردند و کمون^۲ امنی از پرندگان می‌ساختند که بر اساس اصل «از هر کس به قدر توانش به هر کس به قدر نیازش» کار می‌کرد. این واقعاً جامعه‌ای بی‌طبقه بود، چون تمام اعضایش مانند مردم سرزمین شمالی سوئد حقوقی برابر داشتند.

کوستا^۳، نگهبان پارک با آن اونیفرم سبز خاکستری و کلاه خردار روسی بزرگش که سایه‌ی دایره‌وارش می‌توانست خانواده‌ای با ده بچه یا بیشتر را پناه دهد، فریاد

1. 7000 Days in Siberia

۲. «[جامعه‌شناسی] جامعه یا گروهی که اعضای آن همگی در آن چه دارند شریک‌اند و همه‌ی دارایی‌ها متعلق به گروه است؛ جامعه‌ی اشتراکی؛ همبود.»

3. Kosta

زد: «جرت دارید بیایید روی چمن‌ها قدم بزنید!»

«اگر کمیته‌ی مرکزی تصمیم بگیرد، حتی چمن هم قرمز می‌شود.» کوستا می‌خواست ما را بترساند و از لژ بزرگ فراماسونری‌ای که دولت بزرگ و مقتدرمان را اداره می‌کرد مایه می‌گذاشت، آن هم فقط به این خاطر که دوست داشتیم روی چمن‌ها قدم بزنیم و بابونه‌ها و قاصدک‌های ستاره‌شکل را بچینیم. از کلاه خردارش بیشتر از صورت استخوانی‌اش می‌ترسیدم. وقتی اوقاتش تلخ می‌شد، صورتش با آن گونه‌های پهن و چشم‌های خاکستری نافذ و عبوس به جای این که خوشامدگو باشد، تهدیدت می‌کرد. قدرت تام و تمام دولت وقتی برای آدم روشن می‌شود که می‌بینی کوستا، نگهبان پارک، با پایین‌ترین رده‌ی شغلی، در رعب‌انگیزی چیزی کم نداشت. از او دوری می‌کردیم، انگار که طاعون باشد. منتظر می‌ماندیم به سمت جاده‌ی رو به شهر برود و شعارهای حزب را که از بر بود سر دهد، سردانی که حتی پوسته‌ی افاقیاها را هم ظاهراً لطیف و نرم می‌کرد. آن‌گاه می‌دویدیم سمت بوته‌های وحشی و توقف‌ناپذیر، با آن شاخه‌های محکم که جوانه‌هایی زرد داده بودند. آن‌ها را ماژلانا صدا می‌زدیم، اما بعداً فهمیدم که یاس زردند. این‌ها قایق‌هایمان بودند که نامشان را از فردیناند ماژلان^۲، دریانورد مشهور پرتغالی، برگرفته بودیم.

هر ماژلانا می‌توانست دو ملوان و یک ناخدا را در خود جای دهد. ماژلان‌هایمان نزدیک به هم رشد می‌کردند و، برای همین، می‌توانستیم یکدیگر را در سفرهای خیالی‌مان ببینیم و صدا کنیم. بهترین حالت زمانی پیش می‌آمد که نسیم گرم بهاری می‌وزید. سپس انگار تندباد می‌وزید و طناب‌های کشتی‌هایمان را در هم می‌پیچید و ما را مانند دریانوردان در مبارزه با دریای خروشان به شاخه‌ها می‌کوبید. همه چیز دور سرمان می‌چرخید: چمنزار، درختان، سنگ‌فرش معابر و خانه‌های اطراف. آن لحظه بود که از جاذبه‌ها می‌شدیم. زمین می‌چرخید و دنیا بالای سرمان معلق بود، ولی ما قاطعانه فرمان می‌دادیم و شجاعانه در دریای پهناور آسمان می‌تاختم. بی‌ترس سفر می‌کردیم و قلب‌هایمان قطب‌نما و اسطرلابمان بود.

نگاه! این جا همان جایی است که آن درخت شگفت‌انگیز خانه داشت، درختی که پیچک‌ها تنه‌اش را کامل پوشانده بودند و به همین خاطر راحت می‌شد از

1. Magelana

2. Ferdinand Magellan

ساقه‌های سختش بالا رفت و به نوکش رسید، به جایی که واقعاً نمی‌توانی تشخیص دهی که کدام برگ‌ها برای درخت‌اند و کدام برای این گیاه پیچنده‌ی نرم و لطیف. بالا می‌رفتم تا به نوکش برسم، به جایی که درونش ساکت و آرام بود. تاریکی آن جا یار من بود، اما گذرگاه اصلی خیابان مارشال تیتو، با همه‌ی برو و بیایش، از زیر آن می‌گذشت: آدم‌ها، ماشین‌ها، گاری‌های اسیبی، آمبولانس‌ها، زنان روستایی گوژپشت... ولی زنانی راست قامت هم بودند که بارهایی سنگین را روی سر خود می‌بردند، زنانی که گردن‌هایشان حتماً می‌توانست تمام تخته‌سنگ‌های جهان را، تکه‌سنگ‌هایی که خانه‌شان روی آن استوار بود، حمل کند. پیرمردها هم می‌گذشتند، پیرمردهایی که با خشم از چیزی چون تلخی روزگارشان سخن می‌گفتند. همه چیز در حرکت بود: صف‌هایی از مارمولک‌ها، مورچه‌ها و سوسک‌های سرخ و سیاه، ستون‌هایی از رمه‌ها، گوسفندهایی از چراگاه‌های مرتفع رشته‌کوه گرمچ، چوپانان عشایر با کلاه‌های خردار شبیه کازاک‌ها، نابینایان و مستان، کودکان و جوانان، کارگرانی که دائم‌الخمر هم بودند و سیل آدم‌هایی که هیچ نمی‌دانستند و انتظار هیچ نداشتند، چون هیچ‌کس نمی‌توانست آینده را ببیند. آینده را وزن حروفِ سنگی بزرگ روی تپه‌ی تیچیا^۱ که نام بزرگ‌ترین پسر تمامی یوگسلاوها را هجی می‌کرد تضمین کرده بود.

من، آن بالا روی درخت و در آن آرامش و سکوت، کاملاً نامرئی بودم. وجود نداشتم. حتی می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم تا جهان بی‌اهمیت شود. خودم می‌ماندم و خودم، نور کوچکی در تاریکی پیش از آن‌که طوفان از گرمچ بوزد، یک بدن و نه بیشتر که داشت از سرمای بادی که از لابه‌لای شاخه‌های سبز می‌وزید می‌لرزید. از جایی که اختیار کرده بودم به تماشای زندگی عادی نشستم، به تماشای زندگی پنهان زیر پارک شهر، کنار جاده‌ی آسفالتی که کوستا از آن پایین رفت و به تاریخ شب پیوست تا از ابرها و اجرام آسمانی نادیدنی پاسبانی کند. به جز لمبرهای اشتیاق‌آور زنان، دریا آرام بود و هیچ موج و تلاطمی نداشت. گذشته و آینده یکی بود. آی مردم! جریان یابید چونان که آید! بسیار از مرگ می‌ترسیدم، اما هر جا که نگاه می‌انداختم اثری از آن نبود.